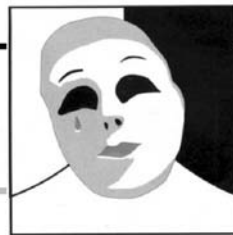


داستان کوتاه



انتقام

احمد جعفری

پاییز بود و برگ‌های درختان رو به زردی می‌رفت، هوا داشت کم‌کم سرد می‌شد. وحید چندین سال معلم آبادی بود. معلمی بود دل‌سوز و وقت‌شناس با جدیت و پشت‌کار فراوان که همه‌ی شاگردان از او راضی بودند. مردی بود با قدی متوسط با موهای جوگندمی، ریش و صورتی لاغر و تکیده که کک و مک زیادی داشت. یک روز به علت سرماخوردگی و سردرد که همیشه گریبانگیرش بود، زنگ آخر کلاس را مرخصی گرفته بود، و یکی دو ساعت زودتر از معمول به خانه برگشت. همین‌که به خانه رسید از توی اتاق صدایی را شنید، با خودش گفت: «برادرم که قرار بود بره دانشگاه، غیر از همسرم کی می‌تونه تو خونه باشه؟»

از نیمه‌ی باز در داخل را نگاه کرد، سخت یکه خورد، همسر و برادرش را دید که... به خود لرزید صدای کرکر خنده‌شان مخیله‌اش را به هم زده بود، نزدیک بود پس بیافتد. خیس عرق شده بود. می‌خواست هوار بکشد و قشقرقی به پا کند. خودش را هر طوری بود نگه داشت با خود گفت: «نه غیر ممکنه، نکنه خواب می‌بینم، آخر چرا؟ من که برایش کم نذاشتم، بعده چندین سال سگ‌دو زدن با چندرغاز حقوق، تونسته بودم یه زندگی شرافتمندانه و صادقانه‌ی داشته باشم اما... حالا چی! همه بر باد هوا رفت. بهم خیانت شده. همسرم وای! برادرم، این همه واسش زحمت کشیدم در نبود پدر و مادرمون تر و خشکش کردم. هزینه‌ی تحصیلش را می‌دم». از کوره دررفته بود، می‌خواست با تفنگ دولول هر دو را بکشد، منظره‌ی دو جنازه‌ی غرقه در خون، و ازدحام جمعیت و هاج و واج ماندن اقوام و آشنایان را پیش خود ترسیم کرد. تو این فکر بود که اول چه کسی را ناکار کنه، با خودش گفت: یک‌دفعه دو لول رو از انباری برمی‌دارم وارد اتاق می‌شم، اول زنمو، آره، بهتر اول اونو بکشم، زنبکه لکاته! بعد برادرمو! از این فکر بیرون آمد، از خانه به طرف زمین‌های شالی رفت که حالا خبری از شالی نبود، تک و توک زمین‌هایی بود که سبزی کشت کرده بودند. هوا ابری بود و سردی هوا را می‌شد حس کرد، یک دسته کلاغ با صدای قارقارشان به سمت نامعلوم می‌رفتند. وحید دائماً با خودش کلنجار می‌رفت: شرف و آبروی چندین ساله‌ی من به لجن کشیده شد، باید خودمو خلاص کنم اما... مردم چی می‌گن، اون که معلم بود و بافهم و کمال و زندگی نسبتاً خوبی داشت، آخه اون چرا؟! آگه این کارو بکنم چی؟ اون دیگه با خیالت راحت می‌تونه به کارش ادامه بده. لعنتی! چرا تا حالا نشناختمش، چه جونوریه،

معلوم نیس همین کارو بیرون هم کرده باشه. شاید هم، من بی‌خبرم، بهتره هیچ کاری نکنم، اما آگه دست رو دست بذارم، مردم می‌گن چه آدم بی‌غیرتیه، بی‌عرضه، مار در آستینش پرورش می‌ده». یک پُک قایمی به سیگارش زد و با خود گفت: برادرمو باید بکشم، بی‌غیرت! اینه دستمزد من. مثل این‌که یادش رفته بود چه قدر من پایی او بودم، حالا واسه‌ی خودش آقایی شده، تف به غیرتت، گیرم این کار رو بکنم اون وقت منو میندازن زندون، با این کار اون لکاته بیش‌تر میدون می‌گیره، پست‌فطرت! باید هر دو رو بکشم، تف به این روزگار، آخه چرا من؟! خدا؟! وحید تازه به صرافت افتاد که پک بسته سیگار را تمام کرده بود، گرگ و میش غروب روی تپه‌ی نشسته بود و ته سیگاری به دستش در حالی که قطرات اشک صورتش را خیس خیس کرده بود، به خود می‌لرزید و تمام بدنش تیر می‌کشید، چمباتمه زده، دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه زده بود زارزار می‌گریست.

صبح فردا جنازه‌ی وحید را در قبرستان محل چال کردند.

دلک

نسرین نیکدل - رشت

ابتدا دردش را از هم‌کلاسی‌هایش پنهان کرد. اما درد مانند زنگ خطری در تمام اعضای وجودش به صدا درآمده بود. از درد می‌نالید. زخم عمیق انگشت نشانه‌اش بدجوری می‌سوخت. چهره‌ی زرد و رنگ پریده‌ی او نشانه‌ی غریبگی خواب با چشمانش در تمام شب قبل بود. دم در کلاس منتظر معلمش ایستاد. چندین بار حرف‌هایی را که می‌خواست به او بگوید در ذهنش از اول تا آخر تکرار کرد.

اما وقتی معلم را دید. زبانش به لکنت افتاد و به‌جای گفتن جمله‌ی که از شب قبل بارها در موردش اندیشیده و در ذهن آن‌را مرور کرده بود «آقا انگشتت را برادر کوچکم گاز گرفته...» فقط انگشت نشانه‌اش را به طرف معلم دراز کرد. آخر او هیچ‌وقت دروغ نگفته بود، یا لاقط دروغ به این بزرگی نگفته بود. و سپس انعکاس شلیک خنده در کلاس درد را از او ربود.

و تبسم معلم با وجود این‌که درد او را حس نمی‌کرد و به تصورش مانند دیگر شاگردانش شیطنت را در چشمان او می‌خواند. اما گفته‌ی او تا عمق جاننش به او آرامش بخشید: «خوب، فعلاً برو بنشین، اگر واقعاً یادگرفته‌ی من برایت می‌نویسم». نفسی به آرامی کشید و به ته کلاس رفت. با خود اندیشید: این بار به خیر گذشت، اما دفعه‌ی بعد چی؟ اگر

اتفاق دیگری افتاد چه بگویم؟...

آخر هم کلاسی هایش نمی دانستند که هر شب از غروب تا پاسی از شب او دلقک جلوی رستوران است و پسر بچه‌ی بازیگوشی انگشت نشانه‌اش را به تصور این که در زندگی واقعی هم او یک دلقک است گاز گرفته.

عمل جراحی

فاطمه قاسمی - بروجرد

دماغی گلابی شکل، صورتی چروکیده، قدی خمیده و دستانی لرزان داشت. وقتی دکتر معاینه‌اش کرده بود، گفته بود: «احتیاج به عمل جراحی دارد و باید خودش را برای عمل آماده کند». بادهان نیمه‌باز در حالی که دندان‌های عاریه‌ایش بیرون زده بود، خندیده بود و به پرستار گفته بود: «خانم چه طور باید خودم رو آماده کنم؟» پرستار با لبخند گفته بود: «باید ناخن هاتو بگیری و تمیز و مرتب باشی».

«مگه حالا نیستم؟»

«چرا، اما بهتر از حالا».

از تخت پایین آمد. تمام راه به این موضوع فکر می کرد. به خانه که رسید در صندوقچه‌ی قدیمی‌اش را گشود. بهترین پیراهن و جعبه‌ی وسایل آرایشش را که از زمان مرگ شوهرش دست نزده گوشه‌ی صندوقچه گذاشته بود، بیرون آورد. روزی که قرار بود عمل جراحی انجام دهد. به حمام رفت، پیراهن گلی‌رنگ زیبایش را پوشید. به چشم‌هایش سرمه کشید و لب‌هایش را قرمز کرد. جلوی آینه رفته و نخودی خندید. به ساعت شماده‌دار روی طاقچه چشم دوخت. یک ساعت وقت داشت. ناخن‌هایش را به دقت کوتاه کرد. به آرامی با پیراهن گلی‌رنگش شادمانه دور اتاق چرخید. نیم‌ساعت بعد دم در بیمارستان بود. با پول عمل جراحی که در پلاستیکی مشکی گذاشته بود و کفش‌های پاشنه بلند مربوط به زمانی که نوعروس بود و مثل تخم چشم از کفش‌ها مواظبت کرده بود. یکی از پرستارها با دیدن پیرزن گفت: «خانم کجا می روید، اشتباه اومدید، این جا بیمارستان».

پیرزن با لبخند گفت: «خانم اومدم، عمل کنم. خود پرستار گفت باید تمیز و مرتب باشم، اینم نسخه‌ی دکتر». با چشمان سرمه‌کشیده و لب‌هایی قرمز به پرستار چشم دوخت. پرستار با دیدن نسخه با صدای بلند خندید، فکرش را نمی کرد بیماری با این قیافه به اتاق عمل برود. پیرزن زیر لب گفت: «کاش زودتر فهمیده بودم اون پیرهن سبز بیش‌تر به هم می اومد».

خطوط جاودانه

رامین سلیمانی - تهران

دستانم را شستم تا علامتی را که با خودکار کف دستم گذاشته بودم تا انجام کاری را از یاد نبرم، پاک کنم. علامت در علامت پاک شد! اما هنوز کف دست من پر از خط است. این خطوط را من نکشیده‌ام. با خودکار هم کشیده نشده‌اند. وجه اشتراک این خطوط با خطی که من

کشیده‌ام این است که این خطوط هم علامت هستند. این خطوط هم به ما نکاتی را یادآوری می کنند. شاید نکات اصلی حیات را. تعداد این خطوط بسیار است، پس این نکات هم بسیارند. این خطوط کارهایی را که باید براساس این نکات انجام دهیم، به ما یادآوری می کنند تمامی انسان‌ها این خطوط را در کف دست خود داشته‌اند، دارند و خواهند داشت. این خطوط، خطوط جاودانه‌اند. روزانه چندبار به خطوط جاودانه‌ی کف دست خود می‌نگریم تا این نکات حیاتی را که قرار است مبنای عمل ما قرار گیرد، فراموش نکنیم؟! گذشتگان چه؟ و آیندگان؟

دستان نیازمند

الهه معینی - بابل

بار خدایا! دستان حاجتمندی که به سویت قد کشیده‌اند، بی‌جواب خمیده‌شان مکن.

بار خدایا! فریادهایی که به عمق آسمان نفوذ کرده‌اند، با باران رحمت بی‌منت‌هایت آرامشی عطا فرما.

بار خدایا! چهره‌هایی که با قطره‌های اشک درهم فرو ریخته، با آفتاب مهربانیت زیبایی‌شان عطا فرما.

بار خدایا! قلب‌هایی که از روی نادانی شکسته شده، از روی دانایی خودت ترمیم فرما.

بار خدایا! دل‌هایی که با وسوسه‌ی شیطان در هم ریخته، با وحی فرشتگان نظمی عطا فرما.

بار خدایا! توبه‌گناهایی که به گوشت می‌رسد با رحمت بی‌منت‌هایت بخششی عطا فرما.

و باز هم بار خدایا!

دستان حاجتمندم را با فریادهایی که به عمق آسمان رسیده، چهره‌ی که با قطره‌های اشک رنگین شده، با قلبی که از روی نادانی شکسته شده و با دلی که به وسوسه‌ی شیطان درهم ریخته، با باری از توبه‌ی گناهانم به تو می‌سپارم که تو خود بهترین پاسخ‌دهنده برای تمام این‌هایی.

بار خدایا! در زندگی لحظه‌ی ما را به حال خود وا مگذار که با چنین توشه‌ی بی‌سویت بازگردیم. بنده‌ی کوچکت به رحمت بی‌منت‌هایت نیازمند است. پس دستش را بگیر که شاید تو اولین و آخرین امید او باشی...

کبوتر و شاعر

الف - ج - گندمانی - چهارمحال و بختیاری

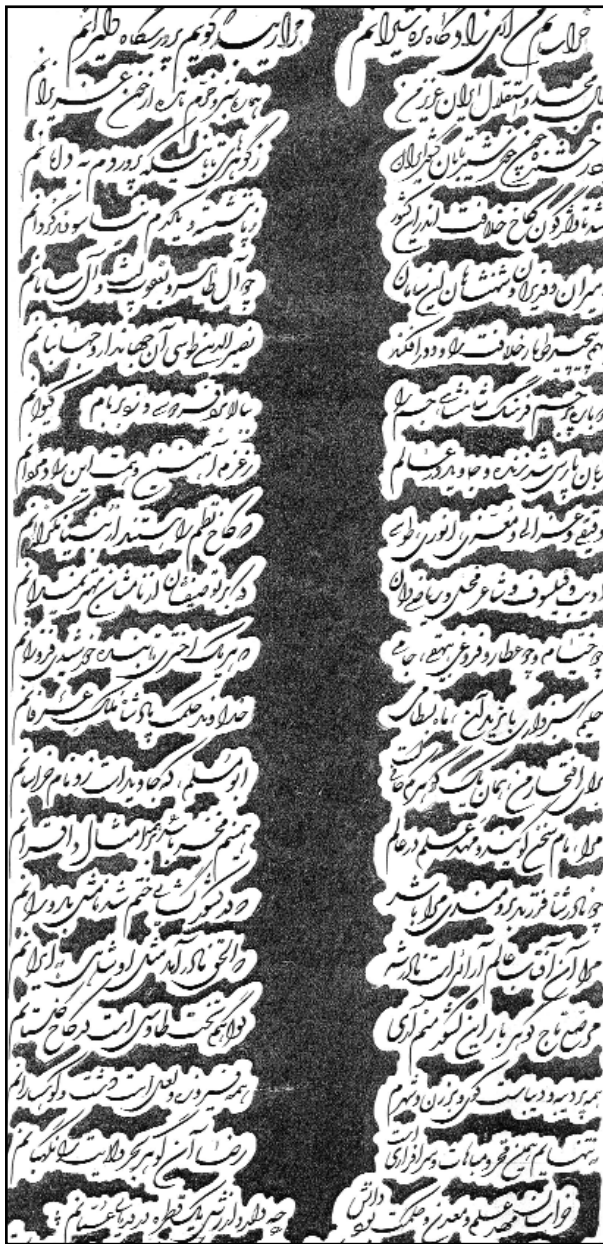
دنیا همین‌طور که به نظرش دیدنی می‌آمد... به طبیعت دست‌نخورده علاقه داشت. اما هرگز دنیا را دوست‌داشتنی یا دل‌فریب نمی‌دید... زیبایی تلنگر پرواز یک کبوتر را به همان اندازه‌ی که عمیق بود می‌دید و بی‌اندازه از این زیبایی دست‌نخورده لذت می‌برد. می‌خواست یک خودروی آخرین مدل داشته باشد و خوب می‌دانست اگر جان بکند می‌تواند... اما هرگز نمی‌فهمید چه اندازه تلاش کند، می‌تواند لذت تماشای پرواز یک کبوتر را خریداری کند... با

انجمن مفاخر خراسان بزرگ

گزارشگر: اکرم حیدری

خانم دانش (همسر آقای ولی‌الله بهرام‌پور) ساکن غرقاب (خرقاب) گلپایگان به انجمن مفاخر هدیه شده بود، قرائت گردید. گفتنی است که قصیده‌ی زیر در پاسخ قصیده‌ی بسیج خلخال درباره‌ی آذربایجان به مطلع «من آن خاک بلاخیز بلاگردان ایرانم / من آذربایجانم، پرورشگاه دلبرانم» سروده شده است:

نشست تیرماه ۱۳۸۶ انجمن مفاخر خراسان بزرگ (خراسانیان مقیم مرکز)، روز شنبه شانزدهم تیر ۱۳۸۶ در دفتر دایرةالمعارف ایران‌شناسی (واقع در تقاطع فلسطین و انقلاب، ساختمان مهر) با حضور جمعی از اهالی فرهنگ و شعر و ادب تشکیل گردید. در این مجلس به‌مناسبت بزرگداشت شادروان دکتر پرویز ورجاوند، پس از سخنرانی



افتتاحیه‌ی پروفیسور سیدحسن امین، آقای اسماعیل رزم‌آسا مقاله‌ی راجع به نهضت ملی ایران قرائت کرد و سپس آقای کیومرث مهدوی (خدیو) رباعی ویژه‌ی را که به خواهش پروفیسور امین در سوگ شادروان دکتر ورجاوند سروده بود، ارائه داد. آن‌گاه، سخنوران و روزنامه‌نگاران دیگر سخنرانی، شاعران متعدد شعرخوانی و هنرمندان به آوازخوانی و اجرای نی پرداختند و در پایان استاد ادیب برومند سخنرانی و آقای بهمن فردوسی با نواختن ویالون به هنرنمایی پرداختند.

قصیده‌ی زیر در وصف مفاخر خراسان اثر طبع دانش ریحانی که توسط دختر محترم ایشان

خودش فکر کرد... خوب آن قدرها هم که می‌گویند روزگار بد به سر آدم نمی‌آورد، لااقل در دنیایی که او سیر می‌کرد بعضی چیزها دست نخورده مانده بود... آرزو کرد کاش هیچ‌گاه این لذت عمیق جایش را به چیز دیگری که مسلماً خواست او نبود ندهد... تنها بود... تنها... آن قدر تنها که صمیمیت هیچ انسانی را حتا یک‌بار در کنار خودش حس نکرده بود. به نظر دیگران می‌آمد که صمیمیت از آن نوع که او می‌خواست هیچ فایده‌ی ندارد. همین‌طور پرواز کبوتری که بر بلندای یک آسمان خراش خواهد نشست. فکر کرد بالاترین لذت‌های دوست‌داشتنی در تمام دنیا آن کارهایی بود که دیگران بی‌فایده می‌دانستند، شاید او بیش‌تر از دیگران می‌فهمید... شاید هم کم‌تر.

صدای به‌هم خوردن بال‌های یک کبوتر را درست بالای سرش حس کرد... به آسمان چشم دوخت، دست‌آموز بود... زنگوله به پایش بسته بودند... آهی کشید و غرق آسمان شد... از خودروی آخرین مدلش که پیاده شد عینک‌های آفتابی‌اش را بالا زد. حتماً یکی از بچه پولدارهای بالای شهر بود... حتماً یکی از بچه پول‌دارهای بالای شهر بود...

جمعیت زیادی وسط خیابان ایستاده بودند با یک سوال مشترک... مرده؟

از این‌جا بهتر می‌توانست آسمان را ببیند... با خودش فکر کرد... منهای خرج کفن و دفن، مبلغ زیادی می‌ماند... خدا را شکر کرد که این آخرین کارش به نظر دیگران سودمند می‌آید.